حکایت ششم: پیر و استر

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 3 Mordad 2585 باستانی برابر با July 25, 2026 میلادی

چون حدیث پیر دوم تمام شد، پیر سیم، خداوند استر به عفریت گفت: مرا نیز حکایتی است طرفه‌تر از حکایت هر دو، اجازت ده تا حدیث کنم. اگر تو را پسند افتاد از باقی خون جوان درگذر. عفریت گفت: بازگو! پیر گفت: ای امیر عفریتان، این استر زن من بود. مرا سفری افتاد. یک سال در شهرها سفر کردم. پس از یک سال بازگشته نیمه شب بود که به خانهٔ خویش درآمدم. زن خود دیدیم که با غلامکی خفته است. چون زن را چشم بر من افتاد، برخاسته کوزهٔ آبی گرفت و افسونی بر او دمیده به من بپاشید. من در حال سگی شدم، مرا از خانه براند.

من از در به در آمده، در کوچه و بازار همی رفتم تا به دکان قصّابی رسیده استخوان خوردن گرفتم. چون قصّاب خواست به خانه رود من نیز بر اثر او بشتافتم. چون به خانه رسیدم دختر قصّاب مرا بدید روی از من نهان کرده گفت: ای پدر چرا مرد بیگانه به خانه آوردی؟ قصّاب گفت: مرد بیگانه کدام است؟ دختر گفت: همین سگ مردی است که زنش بجادوئی او را بدینصورت کرده و من می‌توانم او را به صورت نخست بازگردانم. قصّاب متمنّی خلاصی من گشته سوگندش داد. دختر کوزهٔ آبی خواسته فسونی بر او دمیده و بر من پاشید.

من به صورت اصلی خویش برآمدم و دست و پای دختر بوسیدم و درخواست کردم که زن مرا به جادوئی استری کند. از آن آب اندکی به من داده گفت: چون زن خود را در خواب بینی این آب بر وی بپاش. هر آنچه که خواهی ، هملن گردد. پس من آب را گرفته بر او پاشیدم و خواستم استری شود. در حال استر گردید و آن استر این است. عفریت را حدیث او عجب آمد و از استر پرسید که: این حدیث راست است؟ استر سر بجنبانید و به اشارت بر صدق کلام او گواهی داد. عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی خون بازرگان در گذشت.

چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید، بامداد شد و لب از داستان فرو بست. خواهر کهترش دنیازاد گفت: ای خواهر طرفه حکایتی گفتی. شهرزاد گفت: اگر از هلاک برهم و مَلِک مرا نکُشد، در شب آینده حکایت صیاد که بسی خوشتر ازین حکایت است، گویم. مَلِک با خود گفت که طرفه حکایت می‌گوید این را نکشم تا باقی داستان بشنوم.

چون روز برآمد، مَلِک به دیوان نشست و کار مملکت بگذرانید. وقت پسین از دیوان برخاسته به حرمسرای شد.